

# امشب

# مادری میمیرد

همشده صداقت نژاد

نوشته



# امشب مادری میمیرد

نوشته : جمشید صداقت نژاد



ناشر

## انتشارات رامین

---

تهران - خیابان نواب چهارراه رضایی ساختمان عکاسی پاریس

\* چاپ ستاره نو \*

---

حق چاپ دائم این کتاب محفوظ و مخصوص ناشر است

همه و هیاهوی دادگاه ، با ورود متهم چون  
بارانی که در بهار بر غبار پیارد فرو نشست و چشمها  
با کنجکاو و حیرت به متهم خیره ماند .

با دیدن متهم ، دوباره هیاهو ، - چون جریان  
ملایم آب رودخانه ای که در بستری خشک جریان یابد  
- جای سکوت گرد گرفته دادگاه را پر کرد .

باور کردنی نبود ! کسیکه متهم بارتکاب دو قتل  
عمد ( از نوع درجه اول ) شده بود ، دختری جوان و  
رنگ پریده بنظر میآمد . قیافه اش بقدری پاک و معصوم  
بنظر میرسید که دیر باور ترین اشخاص نیز در مورد  
بی گناهیش تردیدی بخود راه نمیدادند . حتی رئیس دادگاه  
با همه مو شکافیش تردید پیدا کرده بود که آیا متهم  
بقتل ، مجرم واقعی است ، یا حقیقت امر چیز دیگری  
است !؟

صدای زنگ و چکش رئیس ، رسمیت جلسه را

اعلام و مردم را بسکوت وادار کرد .  
 رئیس دادگاه با صدای نافذ و درعین حال آمیخته  
 به خشونتش گفت : متهم از جای برخیزد ، و خودش را  
 معرفی کند .

دخترک برخواست و گفت :

اسم مهربی فرزند اکبر شهرت . . . . .

رئیس دادگاه با لحن قاطعی گفت : مهربی ،

فرزند اکبر . درست توجه کن ، تو مرتکب دو قتل شده‌ای  
 يك زن و يك مرد . آیا به مطالب کیفرخواست اعتراضی  
 نداری ؟

- نه .

- تو مرتکب قتل عمد ( از نوع درجه اول ) هستی ،

آیا اتهام وارده را تأیید میکنی ؟

- بله - تأیید میکنم !

- انگیزه شما ، ( در مورد ارتکاب به این جنایات

فجیع ) چه بوده است ؟

بدون هیچ انگیزه‌ای آدم کشتم . و پس از مکث کوتاهی

با لحن کوبنده‌ای خطاب به جمعیت تماشاچی که بهت زده به جریان دادگاه می‌نگریستند گفت: بله، تصدیق میکنم من مجرم هستم! سپس در حالیکه به دیدگان رئیس دادگاه خیره شده بود ادامه داد: بیش از این چیزی برای گفتن ندارم راحت‌تر بگذارید تا در سلول گرد گرفته‌ام با افکارم، و خاطراتم و اندوه بزرگم تنها زندگی کنم. پس از گفتن این جملات آرام بر جایش نشست و ساکت ماند و تا آخرین روز دادرسی هم به سکوت مرموزش ادامه داد!

چون خبرنگار این حادثه بودم و حوادث چون افیون مرا بخود معتاد کرده است آنقدر تلاش کردم تا به سلول دخترک راه یافتم، اعتمادش را بخود جلب کردم و این یادداشتهای اوست که بنام (امشب مادری میمیرد) منتشر میکنم.

**جمشید صداقت نژاد**

## فصل اول

از پشت پنجره خاك آلود كلاس درس بدون توجه به مطالبی كه خانم دبیر در مورد فلسفه و منطق بهم می‌بافت به ریزش مداوم برف كه از صبح آنروز شروع به باریدن كرده بود نگاه می‌كردم. دانه‌های درشت برف رقص‌كنان و چرخ‌زنسان به لطافت حریر و به ظرافت رقص پروانه‌ها بزمین می‌نشستند یا بهتر بگویم در آغوش هم فرو می‌رفتند. از ابدیت می‌آمدند و پس از مختصری تلاش بیهوده راه ابدیت را در پیش می‌گرفتند. به جایی می‌رفتند كه از آنجا به زمین آمده بودند. سوز سردی از لای درز شیشه بداخل كلاس می‌خزید. گویا در مسیر هستی راه‌گم كرده بود یا می‌آمد كه چون

ما گرم شود! ولی او نیز اشتباه کرده بود. چون هیچوقت بین زنگهای آخر، محیط کلاس ما گرم نبود، زیرا نفت بخاری کفاف سوختن پنج ساعت مداوم را نمیکرد. برف با جسارت و گستاخی زیادی همه جا را پوشانده بود. همه چیز را زیبا کرده و به همه جا رونق بخشیده بود. حتی زباله‌های مدرسه را که هیچوقت رفتگر محله سراغی از آنها نمیگرفت و منظره‌ئی چندش آور داشت، سخت در آغوش گرفته و چادر سیمگونش را بر آن کشیده بود.

نگاه منتظرم - چون گوش روزه دار به بانك الله اكبر بآنطرف خیابان بانتظار آمدن او خیره شده بود. بی اختیار نگاهم تاجائی که (دیدم) کار میکرد با استقبالش میدوید و در حقیقت پرواز میکرد ولی بی فایده بنظر میرسید، از آمدن او هیچ خبری نبود. حس میکردم سخت به (آمدن) او معتاد شده‌ام. از طول انتظار نگران بودم، می ترسیدم. آرزو می کردم کاش زنگ مدرسه

آنقدر دیر بصدا در آید تا گم شده من هر کجا که بود خود را برساند .

دقایق بسرعت میگذشتند ولی از آمدن او خبری

نبود . زیر لب با خود می‌گفتم :

یعنی ممکن است مرا فراموش کرده باشد !؟

سه ماه تمام ، هر روز او را میدیدم که سر ساعت معینی مقابل پنجره کلاس در خیابان میایستاد و مشتاقانه بمن مینگریست . (چون ستایشگری که از راه دور به تماشای خدایش آمده باشد .)

خیلی زود جلب توجه بچه‌ها را کرد بوده . قدی

بلند و صورتی کشیده و مهتابی رنگ داشت . موهای

سرش را با لاقیدی مرتب کرده ، و بهم ریخته‌گی

موهایش صد چندان برجذابیت وی افزوده بود . دخترها

ساعت دقیق آمدن او را نیز میدانستند . درست ده دقیقه

به آخر وقت مانده از سر پیچ خیابان پیدایش میشد و

درست تا زیر پنجره کلاس مان می‌آمد و در حالیکه تکیه

بدیوار میکرد منتظر مرخص شدن ما باقی میماند. آنگاه بدون توجه به متلك هائیکه دخترهای شیطان مدرسه نثارش میکردند، با فاصله چند قدم مرا تا سرکوچه ایکه منزلمان در آن قرار داشت همراهی میکرد. بدون آنکه حتی يك کلمه نیز صحبت کرده باشد از همان راهیکه آمده بود باز میگشت.

وضع لباسش بخوبی نشان میداد که در خانواده‌ئی مرفه زندگی میکند. هیچ وقت بمن نگفت که چه میخواهد ولی هرگاه دزدانه سرپیچها بدیدگانش که زبان داشت و حرف میزد، گوئی روح او همراه با نگاهش به نگاه من میپوست و درون وجودم جریان پیدا میکرد. مینگریستم در برابر عظمت (الهه عشق) بزانو درمیآمدم

\*\*\*

مادرم همیشه مرا از مرد ترسانده بود. آنها را موجوداتی خشن و بی عاطفه و غولهای بی شاخ و دمى که از دوزخ گریخته باشند تا با سیاهیها، ننگ و بدی نامی را بدامن دختران معصوم رسم کنند و دامن عفاف آنها را آلوده سازند در نظر من مجسم ساخته بود.

از مرد به هر صورتی که بود می‌ترسیدم. (خواه جوان باشد و خواه پیر) حتی فکر کردن در مورد مرد را نوعی گناه میدانستم. ولی از زمانیکه آن پسر با سکوت مرموزش با شیانه تنهائی من پا گذاشت دیوار تقوایم درهم فرو ریخت. میل داشتم ساعتها (باو) فکر کنم. و از اینکار سخت لذت می‌بردم. دقیقه‌ئی (آغوش) خیالم از (یاد) او تهی نبود.

صدای زنگ مدرسه و قیل و قال ناگهانی بچه‌ها مرا از عالم خود ساخته‌ام بیرون کشید. گویا خون زندگی با شنیدن صدای زنگ در رگ بچه‌ها جریان یافته بود. شور و نشاطی بیحد ابراز میکردند.

شتاب زده برای آخرین بار نگاهی به پیاده روی مقابل انداختم تا شاید آشنای ناشناس خویش را بینم ولی محل همیشگی وی خالی بود. یکی از دخترها که متوجه حال انتظار من شده بود با لحن تمسخر آلودی به

من گفت:

مهری جون نگران نباش! لابد طرف مربوطه  
توی خزینه حموم خفه شده نگاهمی غضب آلود و تحقیر  
آمیز بوی انداخته و گفتم: مگه دیشب خونه شماها  
بوده که امروز مجبور باشه بره حموم؟!

عده‌ایکه متوجه حرف گوشه‌دار آذر شده بودند  
و جواب مرا هم شنیدند بی‌اختیار بخنده افتادند و آذر  
که تا بناگوش از خجالت سرخ شده بود از در کلاس  
خارج شد.

بدون توجه بسایرین از کلاس خارج شده و از  
مدرسه بیرون رفتم. بآهستگی قدم برمیداشتم. مثل  
آنکه وزنه سنگینی به قلبم بسته بودند. هر لحظه انتظار  
داشتم گمشده (گرانهای) خود را در خم کوچه پیدا کنم  
ولی این انتظارم بیهوده و ملال آور بود چه هیچ اثری  
از او نبود.

بدون هیچ علتی ناراحت بودم. در این مدت  
طولانی حتی يك نگاه امیدوارکننده نیزبوی نیانداخته

بودم. و یا يك جمله کوتاه که از آن مهر و محبت احساس شود نگفته بودم. شاید پسرک نازک طبع از من رنجیده بود؟ یا سر خود گرفته و براه عقل رفته بود، راستی تکلیف من با این دل رسوا چه میشد؟

دلی که گوئی پس از نوزده سال از خواب غفلت و فراموشی بیدار شده و چون گلی که از سایه بافتابش برده باشند در پرتو سوزاننده عشق شکفته شده بود. به ناگه دانه برگگی که در اثر وزش باد از شاخه درخت جدا شده بود بصورت تم خورد و به تخیلات بی فایده ام پایان داد. آسمان بر چهره خود نقابی تیره و تار کشیده بود. غروب نزدیک میشد، برف فرو میریخت، باد بشدت از سمت شمال میوزید و پس از برخورد با درختان و سایر موانع سوت کشان میگذاشت.

بسرعت قدم خود افزودم تا سریع تر بمنزل برسم. در صد قدمی محل سکونت من از عرض خیابان بطرف پیاده رو در حرکت بودم. ناگهان صدای چرخهای اتومبیلی زوزه کشان بروی برفها کشیده شد. و پیش از

آنکه بدانم چه پیش آمده چون پرگاهی از زمین بلند شدم و چند قدم پائین تر بزمین خوردم .

کتابهایم روی برفها پخش شد و پرده سیاهی جلوی دیدگانم را پوشاند .

دیگر چیزی حس نکردم و از هوش رفتم .

هنگامی که چشم گشودم روی تخت بیمارستان قرار داشتم و از آنچه در مقابل خود دیدم سخت یکه خوردم .

مادرم با چادر کدوری گلدارش ، یکطرف تخت

ایستاده بود و بانگرانی بمن مینگریست و آنطرف

تخت . . . . . نه ، خدایا ، بساور کردنی نبود فکر

میکردم هنوز هم در رؤیا بسر می برم ! او با همان قیافه

رنگ پریده و محزون ایستاده بود و مشتاقانه بمن

مینگریست ناگهان صدای بم و نافذ دکتر مرا بخود .

آورد که به مادرم میگفت : خطر کاملاً رفع شده و جای

نگرانی نیست بدون ترس از خونریزی و عوارض بعدی

می توانید مریض را بخانه ببرید . پس از مکث کوتاهی

ادامه داد : البته من یکی دو روز استراحت خواهم داد . آنگاه رو به من کرده و پرسید : خب دخترم ، آیا می توانی حرکت کنی و بدون کمک ما از تخت پائین بیائی؟ با وجودیکه تمام بدنم کوفته شده و بشدت درد میکرد بی اختیار پاسخ مثبت دادم و بازحمت از جایم بلند شده و از تخت پائین آمدم .

پس از انجام تشریفات مقدماتی ، پاسبانی انیورم پوش در حالیکه يك برگه باز جوئی بدست داشت جلو آمده و از مادرم پرسید : خانم اگر از این آقا شکایتی دارید بفرمائید .

مادرم که متوجه حیرت من شده بود خطاب بمن گفت : مهربی جون تو با ماشین این آقا تصادف کردی ، حالا چه جوابی باید به سرکار بدم ؟ منظور مادرم را بخوبی میفهمیدم : زن طماع بفکر سروکیسه کردن فرمانروایان دل شیدای من افتاده بود . پرخاش جویانه گفتم : تقصیر از خود من بود که بدون دقت از خیابان عبور میکردم . و با اشاره دست جوان

ناشناس را نشان دادم و گفتم : ابدأ این آقا مقصر  
نیست !

پاسبان پرسید : در این صورت رضایت میدهید

- بله ، رضایت میدهم و بی آنکه مفاد گزارش

پاسبان را خوانده باشم امضاء کردم . (مادرم بانگامی

شماقت بار بمن می نگرست ) . گفتم : کاری در

بیمارستان نداریم ، بمتزل برمیگردیم . جوان با

سخاوتمندی تمام ضمن پرداخت مخارج بیمارستان

مقدار چشم گیری هم انعام به پرستاران داده و بدنبال

ما خارج شد :

برف همه جا را پوشانده بود . ریزش مداوم آن

بقدری شدید بود که عابرین شبیه آدمکهای برفی بنظر

میرسیدند . وضع عبور و مرور مختل شده بود .

هیچ وسیله ای که ما را بمتزل برساند بچشم نمی خورد .

جوان با فروتنی و ادب فراوانی به مادرم نزدیک

شده و گفت : استدعا میکنم اجازه بفرمائید تا با اتومبیل

خود شما را بمنزلتان برسانم . البته رد کردن چنین پیشنهادی با آن لحن مودب دور از ادب و نزاکت بنظر میرسد لذا بی آنکه مهلت فکر کردن به مادرم بدهم پاسخ دادم بیش از این مزاحم شما نمی شویم ، همین اندازه که یکی دو ساعت شما را از کارتتان باز داشته ایم کافی است .

ولی جوان ناشناس در حالیکه در عقب ماشین قرمز رنگ و آخرین (سیستم) اش را میگذرود . همچنان به اصرار خود افزود . قبول کردیم . (البته مادرم ساکت بود . یا اهمیت نمیداد و یا افکارش جای دیگری بود.) سوار ماشین شدیم و جوانك بدون آنکه حتی نشانی خانه را پرسد با سرعت حرکت کرد . ضمن راه خودش را اینطور معرفی کرد : فرشید (ب) دانشجوی سال آخر رشته.... و بدنبال این معرفی پاکت سیگاری که از مارکش پیدا بود در خارج بسته بندی شده جلوی مادرم گرفته و تعارف کرد .

یکی مادرم برداشت و یکی را هم خودش روشن کرده و شروع به صحبت کرد. خیلی گیرا و موزون سخن میگفت، بطوریکه انسانرا شیفته خودش میکرد. حتی مادر دیر جوش مرا نیز بخود جلب کرده بود. بنحو دلپذیری سعی میکرد جزئیات حادثه را نقل و مجسم نماید: میگفت:

هنگامیکه این خانم جلوی ماشین بنده سبز شد، باوجود سرعت عمل من خیلی دیر شده بود، مادرم ضمن تأیید سخنان فرشید گفت: خوشبختانه برف سنگینی سطح خیابان را پوشانده بود و گر نه صدمه وارده جبران ناپذیر بود، و سپس در حالیکه با لذت کامل بدود کردن آن سیگار خارجی مشغول بود ادامه داد:

سرنوشت و تقدیر خدا لابد اینطور رقم زده بود؟ فکر میکردم فرشید با آن تحصیلات عالی که ادعا میکرد دارد از (سطح) فکر مادرم ایراد گرفته و مطابق مد زمان بحثی در مورد فلسفه و منطق بمیان کشیده و

عقاید مادرم را در مورد (تقدیر) بسختی رد میکند. و باعث احساس حقارت من میگردد، ولی حیرت زده دیدم فرشید گرهی بابر وان قشنگش انداخته و در تأیید سخنان مادرم گفت:

بله، درست میفرمائید. اگر مهری خانم هر روز صبح یکی دو قران صدقه بدهند از جمیع بلایا مصون خواهند بود. و چنین اتفاقات غیر منتظره‌ئی برای ایشان اتفاق نمی‌افتاد. مادرم در حالیکه نگاه ملامت بارش را بصورت من میانداخت، سیگارش را در زیر سیگاری اتومبیل له کرده و پاسخ داد: صد بار این موضوع را بوی تذکر داده‌ام. ولی کو گوش شنوا؟

فرشید این بار به ملامت عقیده مادرم را رد کرده

و گفت:

شما نباید اینهمه کم لطف باشید، اجتماع به تقلید از تمدن غرب تا اندازه‌ئی آلودگی پیدا کرده، نسل جوان در این میان مقصر نیست. و آنقدر در این مورد صحبت

کرد تا جاوی نخانه رسیدیم . مادرم دعوت کرد تا يك  
فنجان چای مهمان ما باشد ، ولی او کار زیادرا بهانه  
کرده و پس از خدا حافظی گرمی از من و مادرم بدنبال  
کارش رفت . در حالیکه مرا با دنیائی از افکار پریشان  
تنها گذاشته بود .

## فصل دوم

از پشت شیشه اطاق به منظره درختان برف پوش  
 خیابان نگاه میکردم. که مادرم باسینی غذا وارد اطاق  
 شد. سر سفره بابی اشتهائی مشغول صرف غذا بودم که مادرم  
 رندانه و بی مقدمه پرسید: راستی مهربی جون فرشید جوان  
 فهمیده و مودبی بنظر میرسید، آیا به عقیده تو درست حدس  
 نزدم؟

اما من زیرکتر از آن بودم که راز دلم را فاش  
 کنم و مشت بسته ام را بگشایم. لذا بی آنکه جوابی به  
 سئوالش داده باشم کسالت را بهانه کرده و به بستر  
 پناه بردم تا به (او) فکر کنم.

پدرم کارمند وزارت .... بود و بر اثر سگته قلبی

سالها زمینگیر شده بود. با صرف تمام اندوخته نسبتاً قابل ملاحظه مان باز هم نتوانستیم از پیشرفت مرض جلوگیری کنیم.

در يك غروب غم انگیز پائیز، هنگامی که صدای اذان از گلدسته مسجدی دور دست. طنین انداخت، بنحو تأثرانگیزی جان سپرد.

هروقت منظره مرگ پدرم را در مقابل دیدگانم مجسم میکنم بر اثر يك (تداعی معانی ناقص) صدای اذان آن موذن خوش صدا نیز در گوشم طنین میاندازد. پس از مرگ پدر، با امساک که مادرم در امور منزل مبدول میداشت چرخ زندگی بنحو یکنواختی بدور محور حوادث میگذاشت:

بعنوان استراحت در خانه ماندم و بریزش برف که گاهی قطع میشد و زمانی شدیدتر میبارید نگاه می کردم تنها اتفاق جالبی که افتاد رسیدن يك سبد گل از طرف فرشید بود که روی لبه پنجره اطاق گذاشته بودم.

روز شنبه بعد از سه روز استراحت بر خلاف  
 نظر مادرم به مدرسه رفتم . ورود من بدبیرستان چنان  
 شور و نشاطی در بچه‌ها برانگیخت که وصف ناشدنی  
 بود. از فرط بی‌حوصلگی و شیطنت آنها بکلاس پناهنده  
 شدم سر جای همیشگی پشت پنجره نشستم .

روی تخته سیاه با خط‌زیبائی نوشته بودند :

مهری جان باز گشت مجدد ترا بکلاس تبریک  
 میگوئیم .

خط آذر را بخوبی میشناختم و از اینکه چند  
 روز قبل متلك ناگواری باو گفته بودم خجالت زده شدم  
 سرم را بطرف وی گرداندم ، برویم لبخند میزد معلوم  
 بود مرا بخشیده است .

يك هفته تمام هر روز به مدرسه رفتم و از صبح تا  
 بعد از ظهر چشم به پیاده روی مقابل دوختم ولی اصلا  
 از وی خبری نبود. گویا قطره‌ئی آب شده و بدل زمین فرو  
 رفته یا لکه‌ئی ابر شده و در پهنه بیکران آسمان فیروزه‌ئی

سرگردان شده بود هیچ اثری از او نبود .  
 شاید اگر لحظات انتظار نبود شوریدگان وادی  
 عشق موفق به خلق چنان آثار گرانبھائی نمیشدند که  
 هنوز پس از گذشت قرنہا، کعبۂ اہل دل و زیارتگاہ  
 سوخته گان (وادی عشق) باشد .  
 آخرین روزہای ہفتہ ہم داشت می گذشت وبدون آنکہ  
 حوصلہ داشته باشم بابچہ ہا حرف بزئم با بی حوصلہ گی  
 کتابہایم را از روی میز کلاس برداشته و بسرعت بطرف  
 متزلمان روانہ شدم . تصمیم گرفتم بودم او را از حریم  
 مقدس احساسم (چون ابلیس کہ راندی در گاہ حضرت حق  
 گشت ) طردش نمایم و خیال او را بکلی از سربرانم .  
 ولی هنوز در تصور وخیالات مبہم خود غوطہ ور  
 بودم کہ ناگہان صدای بوق اتومبیلی توجہام را  
 جلب کرد وقتی خوب دقت نمودم فرشید را کہ  
 لبخند جذابی بر لب داشت مشاہدہ نمودم بی اختیار  
 بلبخندش پاسخ گفتم : نگاہ چند عابر کنجکاو  
 روی صورت ما خیرہ شد . (او) خیلی مودبانہ شیشہ

سمت راست اتومبیل را پائین کشید و گفت : اجازه  
میدهید که افتخار داشته باشم شما را تا جلوی منزلتان  
برسانم ؟

در حالیکه سوار میشدم گفتم : جلوی منزلتان نه  
یکی دو کوچه بالاتر .

ماشین چون عقاب تیز پروازی که بند از پایش  
برداشته باشند - بحرکت درآمد . پیاد گفته‌های مادرم  
و نوشته‌های مطبوعات افتاده بودم و از اینکه بی مطالعه  
دعوت يك جوان ناشناس را پذیرفته و سوار ماشین او  
شده‌ام سخت پشیمان بودم .

فرشید که بخوبی متوجه تردید من شده بود در  
حالیکه لبخندی اطمینان بخش روی صورت قشنگش  
میرقصید با همان لحن گیرا و مودبانه‌اش گفت : مهربی  
خانم ..... و پس از مکث کوتاهی که توجه مرا کاملا  
بخودش جلب کرده بود ادامه داد : ممکن است چند دقیقه از  
وقتتان را بمن بدهید؟ بخاطر آنکه کاملا سر از کارش در

آورم گفتم :

- چه مانعی دارد در اختیار شما هستم .

لحظه‌ای چند به سرعت ماشین افزود و بالاخره جلوی يك كافه تریا در خیابان منوچهری توقف کرد . با احترامی تمام در ماشین را گشوده و با ادبی فراوان در پیاده شدن کمکم کرد . از تماس دست فرشید که بازوی مرا گرفته بود بی اختیار مرتعش شدم . ( اولین باری بود که مردی بازوی مرا لمس میکرد . )

با ورود من و فرشید بداخل سالن نظرهابسمت ما جلب شده و از احترامی که گارسونها به فرشید میگذاشتند بخوبی معلوم بود اولین دفعه‌ئی نیست که بانجا وارد میشود . پشت يك میز دور افتاده ودنج نشستیم . بایک نگاه وضع عمومی کافه تریا را سنجیدم . عموماً پسرها و دخترهائی بودند که از پشت میز مدرسه یا دانشکده متواری شده و درس عشق را در مکتب خانه آنجا عملاً میآموختند . دو بدو پشت میزها قرار گرفته و چون

کبوتران مست که هنگام عشق بازی نوك نوك برنوك هم  
 میسایند سرها را بهم نزدیک کرده و مشغول راز و نیاز  
 عاشقانه بودند. و من ساده لوح گمان میکردم آنها  
 پاك باخته گانی هستند که در کتب عاشقانه روح میگیرند  
 و وجود پیدا میکنند :

صدای پر جذبه فرشید که نظریه مرا در مورد انتخاب  
 نوع خوراکی سؤال میکرد از آن حالت رؤیائی بیرونی  
 کشید. بدون تفکر گفتم :  
 شیر کا کائو :

فرشید پیشخدمت تریا را صدا کرده و گفت :  
 لطفاً دو تا شیر کا کائو... و سپس خطاب بمن گفت :  
 نخب مهری خانم از هر چه بگذری سخن دوست  
 خوشتر است اگر اجازه بفرمائید سئوالم را عنوان کنم  
 در حالیکه با یکدست موهایم را از روی چشمم کنار  
 میزدم بدون آنکه پاسخی بدهم مستقیم بدیدگان مرموزش  
 خیره شدم. گوئی که در آنها غم لانه کرده بود وانگار

میخواست زار بزند و گریه کند. ابروهای بهم پیوسته اش  
سایه قشنگی روی چشمهای قشنگش انداخته بود. دلم  
میخواست جسورانه صورت رنگ پریده اش را بین کف  
دستهایم می گرفتم و تا ابد بدیدگان مرموزش نخیره  
می شدم.

فرشید که سکوت مرا نوعی رضایت خاطر میدانست  
آهی کشیده و ادامه داد :

مهری میدانی چه مدت است که چون سایه در تعقیب  
تو ام، و همانند بت پرستان به ستایش تو مشغولم، و چون  
رهروان پاکدل گرد کعبه کوی تو در طوافم؟

افسوس که حال مرا نمیدانی و دردم را نمی پرسی  
کشته و فنای تو ام و تو مرا نمی بینی، افسوس؛ گوهر-  
شناس نیستی تا عیار قلب مرا امتحان کنی. لحن صدایش  
تأثیر بخصوصی داشت. حالت چهره اش، چون عابدی  
پرهیزکار و پارسا که در خلوت بسجده پروردگارش  
افتاده باشد صادقانه و نورانی بنظر میرسد چراغهای قرمز

رنگ تریبا (که محیط را مرموزتر نشان میداد.) در من بی تأثیر نبود. خصوصاً صدای گرم خواننده‌ای که با سوز خاصی در اوج احساس خود میخواند مرا بدنیا می‌آورد که فرشید میخواست میکشاند :

پیشخدمت شیر کاکائو را روی میز گذاشته و دور شد. آنگاه فرشید صدای خود را جلوتر کشید و دستش را روی دستم گذاشت (و چون بکسوری که مؤثرترین ضربه را در بحرانی ترین دقایق بحریف وارد آورده.) بی مقدمه پرسید :

مهری جون آیا پیشنهاد ازدواج مرا می‌پذیری ؟  
از این پیشنهاد سخت یکه خوردم چون برای مراسم ازدواج به سنت‌های خاصی قائل بودم و مطابق رسم و عرف معمول. مادر و خواهر داماد باید چنین سئوالی را مطرح میکردند. نه خود داماد. ولی چون فرشید را با آن چهره دوست داشتنی و صمیمیت در مقابل خود می‌دیدم

اجباراً لبخندی زده و گفتم: آیا مادرت با این ازدواج موافق است؟

فرشید حرف مرا قطع نمود و گفت: تصور نمی‌کنم درك عقاید مادرم کار مشکلی باشد. یکبار بدیدن او میرویم تا خودت از نزدیک شاهد همه چیز باشی؟ چون ماریکه اسیر افسون مارگیر زبر دستی شده باشد در پاسخ وی گفتم: کی بدیدن مادرت میرویم؟ فرشید در حالیکه با اشاره دست صورت حساب‌میز را از پیشخدمت میخواست جوابداد:

دوشنبه آینده. و لبخند زنان اضافه کرد. ساعت سه و نیم بعد از ظهر اول خیابان جامی منتظرم باش. بدنبال موافقت من فرشید حساب‌میز را پرداخته و از تریا خارج شدیم.

سوز سردی میوزید یقه پالتویم را بالا کشیدم و سوار اتومبیل شدیم بیست دقیقه بعد اول خیابانیکه به منزلمان منتهی میشد از اتومبیل پیاده شده و بدنبال خدا حافظی گرمی از او جدا شدم.

## فصل شوم

دل در سینه‌ام می‌پطپد یا بهتر بگویم از شدت شعف  
برقص در آمده بود. چون کسیکه پس از سالها از  
زندان ظلمت رهائی یافته باشد از همه چیز لذت می‌برد  
حتی از سوز سردی که تا مغز استخوان انسان را منجمد  
میساخت:

روز دوشنبه هوا صاف، بدون لکه‌ئی ابر - چون  
کاسه فیروزه‌ای رنگ تماشائی و جالب بود. خورشید  
چون سلطان مغروری که بارعام داده باشد در گوشه  
افق بر مسند نور و روشنائی تکیه داده و بمردم بچشم  
نخوت می‌نگریست:

زیبا ترین لباسم را پوشیده بودم و دور از چشم مادرم

کمی هم آرایش کرده بودم . درست سر ساعت در محل  
مقرره اتومبیل فرشید جلوی پایم ترمز کرد باشتاب و علاقه  
سوار آن شدم تا هرچه زودتر با مادرش ملاقات کنم .  
دختریکه خودش بخانه مادر شوهرش برود در عرف  
مرتکب عمل ناپسندی شده ولی فرشید بمن اطمینان داده  
بود که مادرش عوامانه نمی اندیشد و قضایا را با واقع  
بینی خاص خودش بررسی میکند .

درین راه فرشید را مجسم می کردم که بالباس دامادی  
مرا که پیراهن سپید عروسی پوشیده ام همراهی می کند . و  
اتومبیل ها چون کاروانیکه کالائی پر ارزش و گرانبها  
را بهمراه داشته باشند مشایعتم میکنند .

از چند خیابان اصلی و فرعی که نام آنها را  
درست نمیدانستم عبور کردیم و بالاخره ماشین جلو در  
آهنی سبزرنگی توقف کرد . فرشید دو بار بوق ماشین  
را که صدای دلپذیری داشت بصدا درآورد .

بی اختیار احساس ترس کردم . زیرا همراه يك جوان

ناشناس می خواستم داخل خانه‌ئی گردم که امکان داشت هزاران خطر در گوشه و کنارش در انتظارم باشد؟ شاید دام ننگ و رسوایی من باشد؟ از همه مهمتر شاید اصلا مادری وجود نداشته باشد تا با وی آشنا گردم . دستم بی اختیار بدستگیره در رفت . میخواستم در ماشین را باز کرده و چون آهوی تیز پائی که بوی خطر را احساس کرده باشد بگیرم . اما در خانه باز شد و دختر جوانی لای دولنگه در ظاهر گردید . همسن و سال خودم بنظر میرسید ، ولی رنگ چهره زردش حکایت از بیماری مرموزی داشت . نگاهی پرسشگرانه بصورت فرشید که تبسمی تلخ بلب داشت انداختم . واو بدون آنکه بصورت من بنگرد گفت : پری کلفت خانه ماست . . . . .

منزل آنها باغ نسبتاً بزرگی بشمار می آمد . درختان سرو و کاج که دو طرف خیابان بندی باغ کاشته شده بودند و برف با لوندی و عشوہ گری آنها را زینت داده بود ، و برزیبائی خانه افزوده و آنجا را چون بهشت خواستنی

وزیبا کرده بود :

ماشین جلوی ساختمان سپیدرنگی که با عشقه های  
سبز رنگ پوشیده شده بود توقف کرد و فرشید در حالیکه  
در ماشین را میگشود گفت :

البته بعد از ازدواج من با تو این خانه بسلیقه ما  
تزیین خواهد یافت : فرشید با سحر کلامش مرا بدام  
انداخته بود. آینده ئی را به من نشان میداد که در اصالتش  
ذره ئی تردید نداشتم .

بالای پله ها ، زنی نسبتاً مسن با آرایشی کامل  
در حالیکه لباس تیره رنگ بتن داشت با ژستی حساب  
شده ایستاده و سیگار میکشید . فرشید بازوی مرا فشار  
داده و گفت :

مهری جون مامانم . بی اراده با وجودیکه بیش از  
چند قدم فاصله داشتم تا باو برسم . سلام کردم .  
خیلی با محبت آغوش باز کرده و بسمت من آمد

تنک در آغوشم گرفت و بگریهی از من استقبال کرد .  
 و با طاق پذیرائی را هنمائیم کرد . اطاقی بود بسیار وسیع  
 و بنهایت مجلل . دو تخته فرش خوش نقش ، که با  
 رنگ آمیزی اطاق هماهنگی کامل داشت کف سالون  
 را زینت داده بود و چند دست مبل و صندلی که بنظر  
 میرسید بی نظیر و گرانبها باشند در گوشه و کنار اطاق  
 بچشم میخورد .

بخاری نفت سوز زیبایی گوشه اطاق میسوخت  
 که حرارت مطبوئی بوجود آورده بود . يك عكس قدی  
 بزرگ روی پیش بخاری قرار داشت که از صورتش  
 وقار و بزرگی منشی خاصی پیدا بود و مادر فرشید که  
 توجه مرا بآن عکس مشاهده کرد ، در حالیکه آه عمیقی  
 میکشید بدون آنکه مخاطب معینی داشته باشد گفت :  
 پدرم مرحوم ... خان ، خدا رحمتش کند که هرچه داریم  
 از او بجا مانده . آنگاه لبخندی محبت آمیز زده و در  
 حالیکه با انگشت مبل چرمی بزرگی را که در کنار

بخاری قرار داشت نشان میداد گفتم :

بفرمائید ، این خانه از این به بعد متعلق به شما

جوانهاست . من و شوهرم يك اطاق كوچك آنطرف

ساختمان انتخاب کرده و با اجازه شما همان جا

زندگی میکنیم .

قلبم از فرط شوق طپید او نیز مرا پسندیده بود و

برخلاف تمام مادر شوهران میدان را برای من خالی

میگذاشت :

روی میزیکه جلویم قرار داشت پر بود از قنقلات .

تهیه مفصلی دیده بودند .

ولی فرشید پریده رنگ‌تر از همیشه بدون توجه

به من و وضع مجلس دستها را در جیب شلوار فرو برده

و آنطرف اطاق ایستاده بود . بنظر میرسید انتظاری

درد آلود را تحمل می‌کند . همه کس و همه چیز در آن

خانه هر روز بنظر میرسید .

اما (شوکت خانم) . مادر فرشید بدون توجه بوضع

او مدت نیم ساعت از محسنات پسرش داد سخن داده  
و در پایان کلامش گفت: نمیدانم چه سحری در چشمان  
آیبرنگت پنهان کرده‌ئی که فرشید و حتی خود مرا سخت  
شیفته خودت کرده‌ای؟!

تا آن روز و بآن روشنی از کسی تعریف زیبایی  
خودم را نشنیده بودم و این اولین دفعه بود که يك زن،  
باقشنگترین جملات از زیبایی خیره‌کننده من تمجید و  
ستایش میکرد. سخت احساس غرور میکردم. (آسانترین  
راه اسارت دختران ستایش از جمال و زیبایی ایشان  
است) . . . .

شوکت خانم در حالیکه با اشاره بخوراکی‌های  
روی میز، مرا بخوردن دعوت میکرد گفت :  
مهری جون تنها مشکلی که باقی میماند این هست  
که فرشید باید یکسال دیگر ادامه تحصیل بدهد و تو باید  
چند ماهی فرصت بدهی تا وسایل عروسی را فراهم کنیم  
میان فامیل جشن عروسی شما باید خیلی مفصل برگزار

بشه . اشکالی ندارد ؟

در حالیکه با اشاره سر موافقت خودم را بانظریه شوکت خانم که از هر لحاظ منطقی بنظر میرسید ابراز میکردم گفتم :

نه اشکالی ندارد . ولی موافقت مادرم را . . . .  
شوکت خانم حرفم را قطع کرده و گفت :

اون با من . و ناگهان گویا متوجه موضوع مهمی شده باشد صدا زد : پری . . . . پری ، و آنگاه غر و غر کنان گفت :

عجب زمانه‌ئی شده ! یکساعت پیش باین دختره لندهور گفتم چائی بیاره از آنوقت پیداش نشده ؛ هنوز اعتراض شوکت خانم تمام نشده بود که دخترک (پری) لای دولنگه در اطاق پیداش شد . مثل مرده‌ایکه روز (رستاخیز) از جا برخاسته باشد بهت زده و سرگردان بنظر میرسید . در نگاهش حالت مخصوصی بود ، که انسان را به تفکر و امیداشت ، و سکوتش سخت تر

گنك و مرموز بود . گویا میخواست رازی را از انسان پنهان کند .

شوکت خانم با لحنی تند از او پرسید :  
 کدوم جهنم دره‌ای رفته بودی ؟ کدوم گوری  
 بودی ؟ خاك بر سر . . . .

سکوت پری شوکت خانم را بیشتر ناراحت کرده و  
 سخت به دخترک پر خاش می کرد شاید اگر فرشید مداخله  
 نکرده بود کار بجای باریکتر نیز کشیده میشد :  
 فرشید رو به پری کرده و پرسید : چرا چائی نیاوردی ؟  
 الان یکساعت است مهری خانم اینجا هستند و هنوز  
 از ایشان پذیرائی نشده ؟ و شوکت خانم در تأیید سخنان  
 فرشید گفت :

باز هم باید بهت بگیم سه تا چائی برامون بیاری .  
 پری سرش را پائین انداخته و با ناراحتی گفت :  
 - چائی سرد باشه یا گرم ؟  
 شوکت خانم با لحن بی تفاوت پاسخ داد :  
 برای من سرد بیار . فرشید هم چائی سرد خواست . چون

نگاه آنها را روی صورت خود میخکوب دیدم به تبعیت از آنها گفتم : چائی منجم سرد باشد . برای يك لحظه نگاه فرشید به مادرش معنی دار بنظرم آمد ولی اهمیتی باین موضوع بظاهر پیش پا افتاده ! نداده و بدل امیدوارم بد نیاوردم ؟

پنج دقیقه بعد پری در حالیکه سه لیوان پراز مایعی تیره رنگ را بنام چائی سرد در يك سینی گذاشته بود وارد شده و سینی را روی میز گذاشت : همانطور که بیصدا باطاق آمده بود بی صدا هم خارج شد در حالیکه فکر می کردم موضوعی برای گفتن داشت :

شوکت خانم در حالیکه لیوان خودش را برمیداشت و با ژستی دلفریب بدهان می برد گفت : هیچ چیز باندازه این اعصاب آدم را تسکین نمیدهد . و آنگاه يك نفس قدری از چای را سرکشید . فرشید نیز لیوان خودش را برداشته و در حالیکه مقداری آب لیمو با آن مخلوط میکرد سرکشید . به تقلید از فرشید من نیز مقداری

آب لیمو با محتویات لیوان مخلوط کرده و با دستی  
 لرزان آنرا بدندان برده و نوشیدم در عین آنکه واقعاً  
 خنک بود از نوک زبان تا بیخ حلقم را با تش کشید ،  
 هنوز لیوان را بزمین نگذاشته بودم که حسام مقداری  
 پسته مغز کرده بدستم داد . احساس می‌کردم سبک شده‌ام  
 نشاط پیدا کرده‌ام . گرما کلافه‌ام کرده بود : پری که  
 گویا درس خود را خوب روان کرده بود دو مرتبه لیوان  
 را پر کرده و این بار من در نوشیدن لیوان خود پیشقدم  
 شدم :

اشیاء اطاق پیش چشمم برقص درآمده بودند :  
 حتی عکسی که شوکت خانم مادر فرشید آنرا متعلق به  
 پدر خود میدانست در چهارچوب قاب گرانبهایش بدست  
 افشانی و پایکوبی مشغول بود . شوکت خانم سیگاری  
 آتش زده و بدستم داد . ناشیانه بدود کردن سیگار  
 پرداختم . متوجه نشدم شوکت خانم برای چه منظوری از  
 اطاق خارج شد و مرا با فرشید تنها گذاشت . رخوت

مطبوعی تمام تنم را فرا گرفته بود . به پشتی کاناپه تکیه داده و در رؤیا غرق شدم .

فرشید که روی صندلی مقابل نشسته بود برخلاف

همیشه که صورتش مهتابی رنگ بنظر میرسید با چهره‌ئی

گلگون و لبانی پر خنده بمن نگاه میکرد . ناگهان از روی

صندلی خود برخاست و کنار من روی کاناپه نشست و با

ظرافتی تحسین آمیز بیاز کردن دکمه‌های بلوزم مشغول

شد :

از تماس دستش با برجستگی سینه‌ام احساس لذتی

می‌بهم میکردم . در آن دقیقه باندازه‌ئی سست شده بودم

که گمان می‌کردم هنوز هم در رؤیاهای لطیف و دخترانه

خویش بسر می‌برم حتی هنگامیکه لبهای بوسه خواه و

تشنه فرشید روی لبهایم قرار گرفت اعتراضی نکردم .

گرما کلافه‌ام می‌کرد : مثل آنکه در يك كوره

ذوب فلز در درجه حرارتی زیاد ، روح مرا ذوب

میکردند :

کم کم با فشار ملایمی که فرشید بسینه‌ام می‌آورد  
 روی مبل دراز کشیدم و بدون ذره‌ای مقاومت اجازه  
 دادم آنچه می‌خواهد انجام دهد. فرشید مانند کسیکه  
 گمشده عزیزی داشته باشد با دقتی آمیخته بوسواس  
 همه جای بدنم را کاوید تا بالاخره آنچه را که می‌خواست  
 یافت. گویا ع. و اطقم نیز با نخواستگی‌های فرشید موافقت  
 داشتند، ساعتی بعد سیراب از کنار هم برخاستیم.  
 اهمیتی نمیدادم که وضع مرتب باشد یا بهمان صورت  
 پخانه بازگردم.

پری بدون آنکه کسی صدایش کرده باشد باطاق  
 وارد شد و بایک نگاه موقعیت مرا دریافت. نگاهی  
 نفرت آلود به فرشید انداخته و آنگاه با محبتی مادرانه  
 بسمت من آمد و بمرتب کردن موهای درهم ریخته‌ام و  
 لباس نامرتبم پرداخت.

## فصل چهارم

فرشید زیر بازوی مرا گرفته و از آن اطاق  
خارج شدیم . در سر سرای عمارت شوکت خانم را  
دیدم ، مکارانه می‌خندید . با تمام بی‌ارادگیم از آن  
لبخند احساس نفرت کردم . دلم نمی‌خواست با او خدا  
حافظی کنم و او هم اصراری در این کار نمیدید . از  
عمارت خارج شده ، و براه افتادیم .

هوا گرفته و تاریک بود . برف تندی میبارید .  
مثل این بود که آسمان خاکستری رنگ تا نزدیک زمین  
و تاروی سرمن پائین آمده بود و روی زندگیم سنگین  
میکرد .

نسیم سردیکه بصورتم میخورد و میگذشت مرا

با خود بگذشته‌ها فرو میبرد ، ناخود آگاه بیاد لحظه وفات پدرم افتادم . زمانیکه قطرات اشک صورتم را شستشو میداد. آرزو میکردم که ایکاش بدنیا نیآمده بودم تا اینهمه رنج عبث و بیهوده نمیکشیدم . - راستی چقدر لحظات گاهی بهم شبیه هستند . . . . .

در خیابانها کسی بچشم نمی‌خورد . عابرین تـك، تـك و بسرعت بطرف منازل خویش میرفتند تا درپناه خانواده استراحت کنند . ولی من از کجا می‌آدمم و بکجا میرفتم ؟ رادیوی ماشین فرشید باز بود و خواننده‌ایکه نامش را نمیدانستم با صدای پر حالش غم‌انگیز میخواند:

مرا نفریبی ، مرا نفریبی

از تمام آن شعر همین يك جمله در مغزم طنین میانداخت بطوریکه بی‌اختیار زیر لب زمزمه‌اش میکردم کمی بالاتر از منزلمان فرشید ماشین را نگهداشته و گفت :

مهری جون باز هم می‌بینمت ، موافقی ؟  
بدون آنکه مفهوم سئوالش را درست فهمیده

باشم پاسخ دادم :

مرا نفریبی، مرا نفریبی. با همان لحن و صدائیکه  
خواننده رادیو میخواند.

- این چه حرفی است. تو باید بمن اطمینان  
داشته باشی. فردا ساعت دو نیم اول خیابان جامی  
منتظرت هستم. مبادا فراموش کنی؟

با سر جواب مثبت دادم و چون مطمئن شد براه  
افتاد :

باطرافم نگاه کردم، يك چهارراه بود. چهارراهی  
که هر روز بدون ذره‌ای تردید راهم انتخاب میکردم یا  
بسمت مدرسه میرفتم و یا بطرف خانه، ولی این دفعه  
مستأصل شده بودم. درمانده بودم. نمی‌فهمیدم چه باید  
بکنم :

سوز سردیکه چون شلاق بگونه‌ام میخورد مرا  
بخود آورد. راهم را بطرف منزل ادامه دادم. هوا  
تاریک شده بود و چون بمنزل رسیدم در باز بود. وارد

شدم . مادرم سر سجاده نشسته و نماز میخواند بطوریکه آمدن مرا ندید باطاقم پناه بردم و بدون آنکه شام بخورم در را بزوی خود بسته و بستر رفتم .

باصدای مادرم که بی صبرانه بدر اطاق میکوفت از خواب بیدار شدم . تمام بدنم درد میکرد . سردردی شدید مرا کلافه کرده بود . بزحمت از جا برخاسته و در اطاق را گشودم . مادرم با دیدن من تعجب زده پرسید :

مهری جون این چه وضعیه ؟ خدا منو مرگ بده

چت شده ، چه بلائی سرت اومده ؟

حوصاه جواب دادن به سئوالات مادرم را که

بنظر احمقانه میرسد نداشتم . صبح زود صبحانه نخورده عازم مدرسه شدم .

وقایع دیشب مثل يك پرده سینما از مقابل دیدگانم رژه

میرفتند . همه را دروغگو و کثیف میدانستم . از همه چیز

نفرت داشتم . سر کلاس آذر يك آئینه بدستم داد و بالحن

دلسوزانه‌ای پرسید :

مهری جون يك نگاه بخودت بكن. مثل مرده‌ائيكه  
از قبرستون فرار ميكنه شده‌ائي !  
به آئينه نگاه كردم گويبا در تمام بدنم يك قطره  
خون جريان نداشت قيافه من در اين مدت بيست و چهار  
ساعت بكلي عوض شده بود .

در اين مدت کوتاه پا از دايره عفاف بيرون نهاد  
بودم . و چون زني ولنگرد همخوابه يك مرد گشته بودم :  
مرديكه شرع و عرف هر دو او را نسبت بمن بيگانه  
ميدانستند .

توجهی به درس نداشتم. نگاهم روی آن توده زباله  
انباشته شده در گوشه حیاط مدرسه که از زیر پوشش سیم  
گون خود دزدانه بیرون آمده و منظره‌ای ناخوشانید  
داشت خیره شده بود و به گذران بودن دنیا فکر میکردم.  
آه ...، که چه زود حقیقت آفتابی میشود، و چه آسان  
مردم حقایق را واژگونه نشان میدهند :

با خود فکرمی کردم دختریکه اینقدر آسان تسلیم  
شود و سهل الوصول جلوه نماید بطور حتم (حرمت شرف)  
خود را در نظر شوهر آینده اش از دست خواهد داد .

نمی خواستم بر ملاقات فرشید بروم ، بلکه مایل  
بودم او را (برای خواستگاری) بمنزل خودمان به کشانم  
ولی بی اراده در میعادگاه حاضر شدم . سوار ماشین  
فرشید شدم و برای بار دوم بطرف خانه آنها حرکت  
کردیم .

اعصابم سخت به هیجان آمده بود و فرشید که  
گویا علت ناراحتی را میدانست يك سیگار از همان  
سیگارهای دفعه اول بمن داد. آنرا بلب گذاشته و بافندك  
اتومبیل روشن کردم یکی دو پك به سیگار زدم اعصابم  
آرام گرفت . در آنزمان حالت سقوط سنگی را داشتم  
که دريك استخر پراز آب افتاده باشد، که اول گرداب  
بوجود میآورد و سپس سطح آب آرام میگردد . چنانکه  
گوئی هیچ اتفاقی نیافتاده است .

سیگاریکه فرشید بمن داد حکم يك مسکن قوی را  
 داشت . دوباره دنیا را قشنگ می دیدم . حتی برفهائی  
 که مبدل به گل شده و منظره ئی ناخوشایند داشت !  
 خانه کاملاً خلوت بود ، نه شوکت خانم بود و نه پری .  
 فرشید از یخچال يك بطری سیاه رنگ بیرون آورد و بی آنکه  
 تظاهر کند يك لیوان برای من و يك لیوان نیز برای خودش  
 ریخته و لبخند زنان گفت :

مهری جون بخور ، شامپاین درجه یکه ، پدرم از  
 فرانسه آورده .

معمای چائی سرد حل شد : ترسی از خوردن شامپاین  
 نداشتم . چون سرمایه ایکه باید برای شوهر آینده ام نگاه  
 میداشتم قبلاً به مفت باخته بودم . لیوان را سر کشیدم و  
 يك نان برنجی هم بعنوان مزه بدهان نهادم .

یکی دو لیوان شامپاین و دود کردن چند سیگار  
 پشت سر هم باز مرا از عالم مادی و پر ملالتم بیرون  
 کشیده و در عالم رؤیا فرو رفتم :

فرشید که منتظر چنین لحظه‌ای بود مرا باطاق خواب برده ، و در آغوش خود کشید .

اصلا قدرت مقابله نداشتم. بطور کلی زنی که تا اطاق پذیرائی يك مرد ناشناس میرود باطاق خواب رفتن هم نباید تردید نشان دهد. دختریکه اجازه میدهد یکمرد دستش را از روی هوس ببوسد نباید از اینکه کسی لبانش را بوسید ناراحت شود. دختریکه دعوت دوست پسرش را برای يك گردش ساده ! قبول می‌کند اولین قدم را در راه انحرافش برداشته و من يك دفعه شامپاین را بجای چای سرد نوشیده بودم دلیلی نداشتم این بار از شیشه و بنام اصلی آن نخورم .

همان وقایع گذشته بدون ذره‌ای کم و کاست تکرار شدند ( مثل اینکه يك فیلم را دوبار می‌دیدم . ) احساس لذت نمی‌کردم چون در لذتی بالاتر غرق بودم . نشه مشروب و کیفی که از دود کردن آن سیگارها برایم بوجود

آمده بود . به مراتب قویتر و گیرنده تر از درك لذت جنسی بودند .

فرشید با لذت کامل چون تشنه ای که به آب زلال دست یافته باشد به مکیدن نقاط حساس بدن من مشغول بود . . . .

پس از ساعتی با خستگی از کنارم برخاست . این دفعه خودم مجبور بودم سر و وضعم را مرتب کنم پری نبود تا در این کار کمک کند .

فرشید پس از (کام جوئی) مرا با اتومبیلش به منزلمان رساند البته مثل سابق یکی دو کوچه پائین تر . . .  
و با سخاوت مندی چند بسته از آن سیگارها را نیز بمن داد .

او دیگر صحبتی از ازدواج نمی کرد و منهم که عشق او را محرز میدانستم تذکری نمیدادم . این دفعه هنگامیکه از هم جدا می شدیم ، فرشید قراری برای آینده

نگذاشت و بسرعت در دل سیاهی‌ها ناپدید شد. بی اراده  
بخانه رفتم :

مادرم خانه نبود. یا به روضه رفته بود ، یا برای  
خرید ، من ماندم و تنهایی ، من ماندم و ظلمت با چند  
بسته سیگار :

در کیفم را گشودم تا سیگارها را در آن مخفی  
کنم ولی با دیدن يك اسکناس پنجاه تومنی سخت به  
حیرت افتادم . با دستی لرزان آن را بیرون کشیدم ،  
بوی عطر مخصوص فرشید را میداد . روی آن با خط  
شکسته‌ای يك شماره تلفن نوشته بودند و کنارش فرشید  
با خط خودش نوشته :

مهری بیش از این ارزشت نبود ، فراموش کن ؟  
شرف و ناموس خودم را به يك اسکناس پنجاه تومانی  
فروخته بودم آنهم به سهولتی که فقط در داستانهای  
مجلات ، نویسندگان می‌نویسند .

با پای خودم به منجلاب رفته و با میل خود تسلیم شده بودم . لحظات سقوط دردناک نیست ، رقت آور است مثل يك انار که آب آنرا مکیده باشند چیزی برای من باقی نگذاشته بودند . صورتم را به بالش فرو برده . و چشمانم را بستم ، قطرات درشت اشک از لای پلکهای بسته‌ام آرامی فرو میریخت و زیر لب میگفتم :

- خدایا ! خدایا !

این چه دنیائست که ساخته‌ئی ؟

و این چه موجودیست که بنام (انسان) آفریده‌ئی ؟

## فصل پنجم

مدت يك هفته چون مجسمه متحرکی به دبیرستان  
 میرفتم ؟ تصمیم گرفته بودم فقط درس بخوانم ! برای  
 ابد فاتحه موجودی بنام مرد را خوانده بودم ولی  
 افسوس... با تمام شدن سیگارها همه چیز تمام شد :  
 کابوسهای هولناک دقیقه‌ای تنهایم نمیگذاشت فرشید را  
 میدیدم که بصورت خفاشی خون آشام بسمت من حمله  
 می‌کند و نقاط حساس بدنم را میمکد . شوکت خانم  
 را میدیدم چون گرگ گرسنه‌ای دهان باز کرده تا مرا  
 تکه، تکه کند .

خانه‌ایکه در آن جسم خود را تسلیم فرشید کرده

بودم چون تار عنکبوتی خوفناک بنظرم میرسید . شوکت خانم چون عنکبوت پیری در آن خانه به تنیدن دام مشغول بود . نیمه‌های شب وحشت زده فریاد میکشیدم و از خواب بیدار میشدم . مادرم با چشمانی خواب آلود بیالینم می‌شتافت و برای سلامت‌م دعا میکرد . پس از تحمل بیست و چهار ساعت رنج و درد طاقت‌م طاق شد ، و بی‌اختیار بیاد شماره تلفن (که روی اسکناس پنجاه تومانی) نوشته شده بود افتادم .

ساعت در حدود هشت بعد از ظهر بود که چادر مادرم را به سرم انداخته بدون آنکه توضیحی به او بدهم از خانه خارج شدم :

بی‌اختیار بیاد جمله پرمغزی که در دفتر خاطرات آذر خوانده بودم افتادم : اولین قدم انحراف را دختران از روی قلب مادر خود برمیدارند . و برآستی هم که چنین است :

جلوی باجه تلفن چند لحظه مردد ماندم . نمیدانستم

آن موقع شب چه کسی بمن جواب میدهد، و گره از مشکلم  
 میگشاید؟ اما بزودی ولی بی آنکه از افکارم نتیجه گیری  
 کرده باشم داخل باجه تلفن شده و خیلی سریع شماره  
 مورد نظر را گرفتم. پس از چند بوق کوتاه صدای  
 مردی که با خشونت می پرسید: الو با کجا کار دارید؟  
 بند قلبم را لرزاند. بالحنی التماس آمیز گفتم:  
 سیگارم تمام شده.

- چه کسی این شماره تلفن را بشما داده؟

- ... آدرس شما را از فرشید گرفتم.

..... اعصابم سخت بهم ریخته

بود. گویا استخوانهای بدنم را با منقاش ذره، ذره

بیرون میکشیدند. اضطرابی خردکننده را تحمل میکردم.

اگر ارتباط قطع میشد چه بروز من میآمد؟

صدای مردناشناس (که تا اندازه‌ئی از خشونتش کاسته

شده بود.) بگوשמ رسید که میگفت:

شما از کجا صحبت میکنید؟

- از يك باجه تلفن عمومی، نزدیک منزلمان،

- آدرس؟

- خیابان خورشید

آن مرد با صدائی که سعی داشت مرموز جلوه کند

گفت :

کنار همان باجه تلفن بایستید تا خودم را بشما

برسانم : از باجه تلفن خارج شده و کنار خیابان منتظر

شدم :

پاسبان پست مظنونانه بمن مینگریست ! مردم

(فضول) هم با وجودیکه شبهای زمستان ساعت هشت

قاعدتاً نباید (در آن هوای سرد) مزاحم کسی باشند

به چشم چرانی مشغول بودند :

حتی پیرمردیکه سرکوچه ما دکان بقالی داشت

کنجکاوانه از مغازه اش بیرون آمده و به بهانه جمع آوری

و مرتب کردن پیاز و سیب زمینی هایش مواظب من

بود : ربع ساعتی نگذشته بود که يك اتومبیل سواری

کنار کیوسک تلفن ایستاده . و مردی که لبه کلاه خود را تاروی ابروهایش پائین کشیده بود و کیف سیاه رنگی بدست داشت از آن پیاده شد . بدون آنکه توجهی بمن نشان دهد مستقیماً داخل باجه تلفن شد و گوشی تلفن را برداشت . در حالیکه خود را سرگرم (گرفتن شماره تلفن) نشان میداد با اشاره چشم مرا صدا کرد . بی اراده تا جلوی کیوسک تلفن رفتم :

همانطور که گوشی تلفن را بدست داشت پرسید:  
چند بسته سیگار میخواستید ؟ اسکناس پنجاه تومانی را نشان داده و گفتم :

تمام این مبلغ را ، با مهارت در کیفش راگشوده و در حدود چهار بسته سیگار از آن برآورده و کنار باجه تلفن نهاد . من هم با تردستی پول را بوی رد کردم . معامله انجام گرفت و مبادله بعمل آمد . سیگارها را برداشته و بخانه برگشتم . پس از کشیدن چند سیگار تمام ناراحتی هایم از بین رفت و پس از مدتها افسردگی با

مادرم به شوخی و خنده پرداختم ..  
روزها بطور یکنواختی سپری میشدند و تا روزیکه  
سیگار داشتم ناراحت نمیشدم ولی وای از وقتی که  
سیگارم تمام میشد. کابوسهای وحشت انگیزی شکنجه ام  
میدادند و روحم را با آتش میکشیدند .  
يك روز صبح که برای خرید سیگار تلفن کردم . کسیکه  
گوشی را برداشت تجاهل کنان گفت که مرا نمی شناسد.  
چون اصرار زیادی کردم . گفت : خانم خواهش میکنم  
مزاحم نشوید . اگر سیگار میخواهید از فروشگاههای  
نزدیک منزلتان تهیه کنید ! مجددآ التماس کردم و زاری نمودم  
ولی بی فایده بود. در خاتمه کلامش تهدید کرد که اگر باز هم  
شماره تلفن او را گرفته و مزاحمت ایجاد کنم به پلیس تحویل  
میدهد . اجباراً گوشی را گذاشتم . تمام درها برویم  
بسته بود . راه بجائی نداشتم . بخانه پناه بردم و چون  
مادرم علت مدرسه نرفتنم را پرسید ، سر درد را بهانه  
کردم و باطاقم پناه بردم . شدت درد بقدری بود که با

زباخن تمام دیوارها را چنگک میزدم . سرم را محکم به لبه تختخوابم میکوفتم . ولی عجیب بود . احساس درد نمی کردم !

باز هم کابوسها بسراغم آمدند . فرشید را دیدم که بجای تنش ، بدن يك خفاش بسرش پیوند خورده و بدنش برخلاف همیشه که معطر بود - متعفن مینمود ؟

شوکت خانم را میدیدم که با پوزخندی تمسخر آلود بمن می خندد و پری را می دیدم که برایم چائی سرد می آورد از دیدن این کابوسها تنها بیاد يك چیز افتادم . (فرشید...) کسیکه از آن سیگارها در اختیار داشت .

باتمام ناراحتی هایم از جا بلند شدم ، از اطاق خارج شده و از در حیاط بیرون رفتم .

يك تا کسی خالی جلوی پایم ترمز کرد . سوار شدم

و آدرس منزل فرشید را دادم .

درضمن راه راننده تا کسی از بیماری مادرش

صحبت کرد . میگفت غیر از اون هیچ کس را در این

دنیا نداره، میگفت هرچه شب و روز کار میکنم خرج دوا و درمان میشه. جوان چهارشانه و برازنده‌ای بنظر میرسید. سبیلی مردانه بر چهره‌اش، با وجدانیت زن پسندی بخشیده بود. برخلاف سایر راننده‌گان تاکسی که با نگاهشان از داخل آئینه مراقب کوچکترین حرکات زنها و دخترها هستند بدون آنکه حتی نیم نگاهی هم بمن بکند مشغول راندن ماشین بود. صمیمیتی برادرانه نشان میداد.

میگفت رفقا، بهم میگن «هاشم غزلخون»

از چهره‌اش صفا و یکرنگی میریخت واقعاً مرد بود، اصلاً زمانیکه «هاشم غزلخون» برای من صحبت میکرد، دردها و ناراحتیهایم را فراموش کرده بود و متوجه گذشت زمان نبودم. که راننده گفت:

- آبیجی خانم، خیابان سعادت همین جاست،

منزل آقای دکتر کجاست؟

با انگشت خانه رابه «هاشم» نشان داده گفتم:

- آنجاست. «هاشم غزلخون» درست جلوی در

خانه توقف کرد و با لحن مودبی گفت : بفرمائید . از ماشین پیاده شدم تا کسی متر در حدود ۵۸ ریال کار کرده بود . هرچه در کیفم بدنیاال (بیافتن) پول گشتم حتی يك ریال هم پیدا نکردم . دلم میخواست زمین دهان باز میکرد و مرا می بلعید . این بهتر از آن بود که در مقابل راننده ناشناسی خجالت زده شوم .

«هاشم» که متوجه موضوع شده بود لبخندی زده

و گفت :

آبجی ، من زیر اون درخت صبر میکنم تا شما باد کترتان ملاقات کنید . دو مرتبه شما را بمنزل میرسانم و آنوقت یکجا کرایه ام را میگیرم .

راستی سرشت مردان چقدر عجیب است ، یکی مثل فرشید و چون گرگ گرسنه ای به ناموس مردم حمله میکند و یکی چون هاشم غزلخون ( باداشتن مادری مریض ) کمر به خدمت خلق می بندد !

جلو رفتم و زنگ در را بصدا در آوردم . کسی که در را بروی من گشود پری بود . او بادیدن قیافه رنجور و وضع پریشانم دقیقه ای بفکر فرو رفت و آنگاه لبخند

زنان گفت :

چه عجب مهری خانم! بفرمائید داخل. هنگامیکه وارد خانه شدم مستقیماً مرا باطاق پذیرائی راهنمایی کرد. اثاثیه اطاق هر کدام به تنهایی مرا به یاد دقایقی که در آن اطاق مست و بی خبر در آغوش فرشید بودم میانداخت عکسی که شوکت خانم مدعی بود به پدرش تعلق دارد از روی پیش بخاری به من پوزخند میزد و با زبان بیزبانی میگفت که شاهد وقایعی که من بازیگر اصلی آن بوده‌ام می‌باشد. بخاری اطاق خاموش بود. اعصابم به سختی متشنج شده بود، با ناخنهایم به کف دستم فشار می‌آوردم تا بلکه لحظه‌ئی درد را تحمل کنم.

در اطاق بیصدا باز شد و شوکت خانم در حالیکه آرایشی غلیظ کرده بود و سیگاری زیر لب داشت در آستانه آن نمایان شد. دقیقه‌ای با کنجکاوی به لرزش دستهایم خیره شد و آنگاه روی يك مبل نشست. از جا برخاستم. از این زن نفرت عجیبی داشتم. شاید اگر قدرتی داشتم وی را چون حشره‌ای کوچک زیر پایم له

میکردم و نتنگ وجودش را از سر راه دختران کوچه و بازار کم میکردم ولی افسوس . . . . با بلند شدن من شوکت خانم نیز برخاست و با ژستی حساب شده سیگار را از گوشه لبش برداشت و گفت :

میدانستم برمیگردی . در حقیقت همه مجبورند دو مرتبه به همین خانه برگردند . همه راهها به اینجا ختم میشود . ولی تو چرا باین خانه بازگشتی ؟ و پس از مکث کوتاهی افزود ، مگر فرشید صریحاً نگفت وجودت بی ثمر است ؟ مگر قیمت ترا نپرداخت ؟ بیش از پنجاه تومان ارزش داشتی ! ؟

با لحن ملایمی گفتم : محل فروش سیگارها را میخواهم همین وبس .

پوزخندی زده و در مقابل سئوالم گفتم :

هوم ، محل فروش سیگارها عجب دختر ساده

لوحیه ! راستی هنوز نفهمیده‌ای به چه چیز معتاد شده‌ای ! ؟

- هنوز نه :

سری تکان داده و گفت : علاج دردت هروئین است . تو هروئینی شده‌ای سیگار قادر به تسکین دادن اعصاب معتادت نیست . آنگاه يك بسته كوچك از کیفش بیرون آورده و بمن داد . مغزم فلج شده بود . هروئینی شدن بنظرم گناهی عظیم می‌آمد . ولی شوکت خانم که افکار مرا چون کتابی باز میخواند گفت :

سیگار يك وسیله است ، دام است و ما برای اسارت شما از این دام استفاده می‌کنیم . آنوقت سرکش-ترین شکارها با پای خود بدام صیاد می‌آیند .

به حرفهای شوکت خانم توجهی نداشتم بلکه مطابق دستوری که داده بود مقداری از آن گرد سفید را بوئیدم . رخوت مطبوعی تمام تنم را فراگرفت . تشنج و سر درد تمام شد . يك انسان کاملاً سالم و طبیعی شده بودم !

شوکت خانم درحالیکه زیر بازویم را می‌گرفت و بسمت خارج اطاق راهنمائیم می‌کرد گفت : این دفعه مجانی است ولی اگر باز هم از این گرد خواستی

فردا شب ساعت ده جلوی کافه قنادی . . . بایست ،  
ضمناً شب هم بخانه برنمی گردی !

- مادرم . . . ؟ جواب اونو چی بدم ؟

- بخودت مربوطه ، اگه خواستی و تونستی نیا !

جلوی پله ها شوکت خانم مرا با پری تنها گذارده

و خودش بداخل ساختمان بازگشت :

پری بی مقدمه گفت : عاقبت تو نیز بهتر از من

نیست . خود فروشی و قاچاقچی گری ، بدنبال این حرف

آه عمیقی کشیده و ادامه داد : مهربی تو مدت زیادی

نیست که معتاد شده ئی : بهتره عملت رو ترك كنى . زیر لب

گفتم : دیگه دیر شده به تندی حرفم را قطع کرد و گفت :

آینده بتو لبخند میزنه . برای تو هنوز دیر نشده .

جلوی در خانه رسیده بودیم پری در را گشود و من

بدون خدا حافظی خانه را ترك كردم .

تا کسی هاشم غزلخون هنوز آنجا «زیردرخت»

بود و خودش با موتور ماشین ور میرفت . کاملاً شاداب

و سر حال بنظر میرسیدم . با شیطنت سلام کردم .

«هاشم» سرش را از روی موتور ماشین بلند کرد .  
 صورت روغنی شده‌اش جلوه خاصی به قیافه مردانه او  
 داده بود . از دیدن من با آنهمه نشاط تعجب کرد :  
 در عقب ماشین را برای من باز نمود . سوار شدم . «هاشم»  
 پشت فرمان قرار گرفت . ماشین را روشن کرد و آنگاه  
 پرسید :

آبجی خانم از کدام طرف (ماشین رو) می‌کنم؟  
 - خیابون خورشید .

ضمن راه «هاشم» بدون آنکه مخاطب معینی  
 داشته باشد زیر لب گفت :

اگه غلطی نکنم دکتر شما (حضرت عیسی) بود :  
 که مرده بان خانه رفتید و زنده برگشتید . برخلاف دکترهای  
 دیگه اعجاز میکنه ، پس از لحظه‌ای مکث پرسید :

راستی آبجی چطوره به نوك پا مادرم رو بیارم  
 پیش این دکتر ؟ هنوز جوابی به هاشم نداده بودم که  
 ناگهان اتومبیلی که از فرعی به اصلی بدون توجه به  
 چراغ راهنما بیرون آمده بود محکم به سپر ماشین

هاشم زد . سخت ترسیدم . نشه از سرم پرید . هاشم  
 غزلخون خیلی خونسرد در ماشین را باز کرده و با وقار  
 خاصی پیاده شد . ناگهان چشمم به راننده‌ایکه با  
 تاکسی هاشم تصادف کرده بود افتاد

نه ... اصلا باور کردنی نبود ... ! اون خودش  
 بود... با همان ماشین قرمز رنگش .

فرشید... ( کسیکه ماهرانه دام مکر و فریبش را  
 در راهم گسترده و مرا ننگین کرده بود : )  
 نگاهم تا کنار دست او پر کشید، دختری چشم و  
 ابرو مشکی و گندمگون در ماشین نشسته بود . از  
 وضع لباسش پیدا بود محصل است . سخت هراسان  
 بنظر میرسید :

چون کبوتریکه با بال و پر شکسته بیدفاع در مقابل  
 گربه قرارش داده باشند سخت متوحش بود . جمعیت  
 زیادی بدور و بر هردو ماشین هجوم آوردند . دخترک  
 بخاطر آنکه مبادا آشنائی او را در آن وضعیت مشاهده  
 کند بی صدا در ماشین را باز کرد و بسرعت در میان

سیل جمعیت محو شد و چون قطره آبی بدل زمین فرو رفت. ماشین‌هاشم صدمه زیادی ندیده بود ولی قسمت جلوی ماشین فرشید سخت آسیب دیده بود:

## فصل ششم

درست متوجه نشدم فرشید به‌هاشم چه گفت. ولی همین اندازه دیدم دست‌هاشم سرعت برق بالا رفت. و چنان سیلی سختی بصورت او زد که صدایش چون غرش رعد، همه جا پیچید. فرشید تعادل خود را از دست داد. و پس از چند قدمی که به قهقرا رفت بروی زمین در غلطید:

نمیدانم از اینکه فرشید با آن طرز کتک خورد خوشحال شدم یا نه! چون در درجه اول مسئول رسوائی‌ام خودم بودم و بعد از آن بار اتهام بدوش مادرم سنگینی میکرد، او بود که عنان مرا سرخودرها کرد، تا بدین حد در گرداب ننگ و بدنامی آلوده شدم...

مردم یکصدا هاشم را تشویق میکردند. گوئی از

اینکه یکی از مردم عادی کوچه و بازار عیان زاده‌ای را مورد ضرب قرار داده خوشحال بودند .

فرشید که متوجه و نخامت اوضاع شده بود یکدسته

اسکناس از جیبش بیرون آورده و هاشم مقداری از آن

را بعنوان غرامت تصادف برداشت و آنگاه در میان

صلوات و هورای مردم «هاشم غزلخون» چون سردار یکه

از فتوحات درخشانی پیروزمندانه بوطن باز می‌گردد!

سوار تاکسی خودش شد. ماشین را با کمی عقب و جلو

کردن از میان سیل جمعیت بیرون کشیده و بحرکت در

آمد . پس از طی مسافتی هاشم خطاب به من گفت :

آبجی قدرت خدا رو دیدی ؟

- چطور مگه ؟

دستی به سبیل‌های مردانه‌اش کشیده و ادامه داد :

مقداری پول کم داشتم تا داخل امشب رو جور کنم . تازه

خرج خودمم باقی بود. هفتاد تومن از این پسره گرفتم ،

ده تومنش رو میدم « اوس تقی » سپر ماشین رو صاف

کنه ، سی تومنش رو هم رو دخل امشب میدارم . چقدر

دیگه برام میمونه ؟

- سی تومن .

- نهخواهر . ده تومن کرایه رفت و برگشت شماست .

ده تومن هم از کارم عقب افتادم از سی تومن کسرش کن

هرچه موند خدا بده برکت : سرکوچه پیادهام کرد

و هرچه اصرار کردم تا صبر کند از خانه پول بیاورم

قبول نکرد . درحالیکه پایش را برپدال گاز میفشرد گفتم :

عزت زیاد آبجی ، خدا حافظ .

مادرم مثل همیشه خانه نبود . ولی نهار برایم

گذاشته بود . پیچ رادیو را باز کردم و درحالیکه همراه

با موزیک رادیو خودم را تکان میدادم لباسم را بیرون

آورده و از داخل کیفم بسته هروئین را بیرون آوردم :

و با ولع و اشتیاق دو دماغ از آنرا کشیدم . احساس

سبکی و رخوت مطبوعی می کردم . گویا برفراز ابرها ،

روی ابریشم خیال راه میرفتم . حتی از مرز طلائی افق هم

گذشته بودم . که دفعته بفکر مدرسه و کلاس درس افتادم !

مدتها بود سری بکلاس و مدرسه نزده بودم . از فرط

خستگی روی بسترم دراز کشیدم .

و دیدگانم را بستم پس از مدتی بخوابی عمیق فرو رفتم .

هنگامیکه چشم گشودم . مادرم داشت چائی دم می کرد چون فهمید بیدار شده ام بالحن دلسوزانه ای پرسید :  
مهری جون . بعد از ظهر مدرسه نرفتی ؟  
از لحن سئوالش احساس نفرت کردم . (معلوم بود تازه بخانه آمده .) از روی تخت خوابم بلند شدم و بالحن بی تفاوتی گفتم :

درسی که در خور اهمیت باشد نداشتیم ! ترجیح دادم تو خونه استراحت کنم !  
مادرم در حالیکه شخص دیگری را طرف خطاب قرار میداد گفت :

دیدی خاور خانم ؟! مهری من از اوناش نیست که اهل ریا باشه ، کورشه اون دکانداری که مشتری خودش را شناسه .

خاور خانم که یکی از آن هفت خطهای معروف و همه کاره محل بود بالحن ریاکارانه گفت :

والله چی بگم! آدم به تخم‌های چشمش هم نمی‌تونه  
اعتماد کنه، مادرم بالحن اطمینان بخشی پاسخ داد:  
خاور خانم، قدیمی‌ها میگفتن: در دروازه رو  
میشه بست ولی در دهن مردم را همیشه گرفت؛

حرفهای آندو برایم بی تفاوت بود. خوب میدانستم  
خاور خانم برای چه بخانه ما آمده. دندان تیز کرده  
بود که مرا برای پسرش بگیرد. خیال میکرد پس از مرگ  
مادرم همه چیز بمن میرسد و او با پسر قالتاقش (که کاری  
جز قمار بازی و ولگردی نداشت) تمام اموال را  
تصاحب میکنند ولی کور خونده بود من چشم و گوش  
بسته چند ماه قبل نبودم.

آنشب را با کشیدن هروئین براحتی و آسایش  
گذراندم. فردا صبح بجای آنکه بدبیرستان بروم سری  
به کوچه مهران و برلن زده و وقت گذرانی کردم:  
ظهر بخانه برگشتم و آخرین ذرات هروئین را  
که به کاغذ چسبیده بود به بینی کشیدم و دو مرتبه بخواب  
رفتم. ساعت شش بعد از ظهر بود که از خواب بیدار

شدم کمی سنگین شده بودم . رگهایم را گوئی با منقاش می کشیدند ، بدنم درد میکرد و سر درد شدیدی بسراغم آمده بود . از چشمهایم آب میآمد و گوشهایم سنگین شده بود :

ظاهراً با پیدایش این عوارض باید در میعادگاه حاضر میشدم . در جلوی آئینه به پوشیدن لباس مشغول شدم . تا ساعت ده شب خیلی مانده بود . نمیدانستم لحظات خرد کننده خماری و انتظار را چگونه تحمل کنم .  
 سری بخانه همسایه زدم و به مادرم گفتم : نگران من نباش شب را بخانه آذر میروم . مادرم خیلی خونسرد گفت : اگر دیدی دیروقت شد همان جا بمان بی آنکه حرفی بزنی و یا حوصله حرف زدن را داشته باشم از ازخانه خارج شدم .

پیاده بطرف محل مورد بحث (کافه قنادی . . . ) حرکت کردم . دقائق به کندی میگذشت . سرم را به تماشای ویتترین مغازه ها گرم کردم و یکی دو نفری را که بدنبالم افتاده بودند با کمی شدت عمل از اطراف

خود دور کردم. چند دقیقه‌ای به ساعت ده باقی بود که جلوی کافه قنادی... رسیدم.

نگاهی به چپ و راست خود انداختم ولی اثری از شوکت خانم بچشم نمی‌خورد، هنوز دو دقیقه‌ای بساعت ده مانده بود که يك ماشین جلوی قنادی توقف کرد. شوکت خانم خیلی موقرانه عقب ماشین نشسته بود و يك راننده شیک پوش هم پشت فرمان قرار داشت:

با دیدن من لبخندی بصورت او نقش بسته و در ماشین را برام باز کرد. بالا رفتم. و در کنارش نشستم: - آفرین، میدونستم موقع شناسی! و با نگاهی که بصورتم انداخت متوجه ناراحتی من شده سیگاری از آن نوع مخصوص آتش زده و بمن داد.

با وجودیکه علاج درد مرا آن سیگار نمی‌کرد! ولی موقتاً اعصابم را تسکین داد و چون آرام گرفتم متوجه شدم راهی را که می‌روم برایم ناشناس است و برخلاف گفته شوکت خانم به منزل آنها منتهی نمیشود!

بین راه سکوت کامل بین ما برقرار بود سایه سنگین سکوت به همه جای ماشین مستولی شده و همه چیز را تحت اطاعت خویش در آورده بود. خیابانها وضع ناهنجاری داشتند. گل آلود و کثیف بنظر میرسیدند. تهران هنوز آماده پذیرائی از بهار نشده بود. ماشین کم کم بسمت شمیران منحرف شده و پس از عبور از چند خیابان فرعی جلوی باغ زیبائیکه اشجار کهن سالش از پشت دیوار به خارج سر کشیده و چون اشباح دوزخی سر در گوش هم گذاشته و سرود جهنم میخواندند توقف کرد. راننده بازدن يك بوق ممتد و چند بوق مقطع رسیدن خود را اعلام کرد. پس از لحظه‌ای در باغ بروی پاشنه خود چرخیده و پیرمردی که بنظر میرسید باغبان یا دربان آن عمارت باشد در را بروی ما گشود.

راننده آرامی وارد شد و پشت سر ما در باغ بسته شد. گوئی یکباره غم دنیا را با تمام سنگینی آن بدوش ناتوان من گذاشتند. قلبم گرفت. غم مبهمی به سینه‌ام چنگ انداخت. حال مرغ پرکنده‌ای را داشتم که در

خاك و خون رهایش کرده باشند :

ماشین در داخل باغ جلوی يك عمارت آجری توقف کرد. نگاهی التماس آمیز به شوکت خانم انداختم و بازبان بی‌زبانی از او خواستم رحم کند و بیش از این با سکوت مرموزش رنجم ندهد . شوکت خانم که گویا دلش بر رحم آمده بود لب بسخن گشوده و پس از آن سکوت طولانی ! گفت :

مهری . . . تو یکی از خوشبخت ترین دخترهائی هستی که تا کنون باین خانه آمده‌اند ! آنگاه بی‌قیدانه شانهایش را بالا انداخته و ادامه داد :

شاید بخاطر زیبایی خیره‌کننده‌ات باشد ، و یا شانس بسراغت آمده ، من نمیدونم چرا ؟ ولی همین اندازه میدونم ارباب ! سخت از تو خوشش آمده ، اگه بتونی قاپش رو بدزدی نونت تو رو غنه و گرنه . . . ، جمله خود را ناتمام گذاشته و بمن خیره شد . . .

گویا راننده اتومبیل را از سنگ تراشیده بودند کاملاً خونسرد و بی‌تفاوت همانطور که پشت فرمان

نشسته بود و ساکت و آرام بسخنان ما گوش میداد با حرکت  
چشمانش به پرنده‌هائیکه به پیشواز بهار میرفتند خیره  
شده بود. عجیب بنظر میرسید! شوکت خانم کسیکه  
خود را دختر یگانه و منحصر بفرد مرحوم... خان میدانست  
بالحنی از ارباب! صحبت میکرد که گوئی از خدای  
مقتدری سخن میگوید. درست نمیدانستم ارباب کیست  
و با من چه کار دارد؟ ولی تا این اندازه مسلم بود که در  
مقابل خواسته‌هایش باید تسلیم محض بود.

شوکت خانم که گویا مأموریتش با بردن من بآن  
خانه خاتمه یافته بود بی آنکه توضیحی بمن دهد از  
راننده خواست تا حرکت کند. ماشین (چون غباری  
که دست باد تاراجش نماید) از مقابل دیدگانم دور  
شد. لحظه‌ای بعد صدای باز و بسته شدن مجدد در باغ  
را نیز شنیدم مات متحیر، تك و تنها، جلوی ساختمان  
باغ که قیافه‌ای غم‌انگیز داشت ایستاده بودم بدون آنکه  
بدانم این خانه کجاست و قصد آمدن من باین خانه

چیست پیرمردیکه در باغ را بروی ما گشوده بود از خیابان  
بندی مقابل پیدا شد. خیلی مودب سلام کرد. سلامش  
را پاسخ گفتم. و با ملایمت پرسیدم:

پدر، آیا میدانی من چه باید بکنم، کجا باید بروم؟  
بی آنکه بمن نگاه کند گفت: همراه من بیایید. ضمن راه  
گفت: جز من و ارباب در این باغ کسی نیست. هنگامیکه  
از ارباب صحبت میکرد بی اختیار حالت احترام آمیزی  
بخود میگرفت. گویا نام یکی از مقدسین را می برد،  
بی اراده بدنبال (باغبان!) میرفتم تا بفهمم چرا بان  
خانه دعوت شده ام. و ارباب! را بشناسم.

داخل خانه مجلل تر از خانه شوکت خانم بود.  
لوسترهای قشنگ. سقف آویزهای جالبی که در آن  
خانه بکار رفته بود باعث شگفتی انسان میگشت.

مبهوت آنهمه ثروت از پله هائیکه سمت راست  
تالار قرار داشت و باقالیهای زیبایی مفروش شده بودند  
بالا رفتم. پیرمردیکه راهنمایی مرا بعهده گرفته بود  
در اطاقی را گشوده و خیلی مودبانه گفت:

چند لحظه تأمل کنید ارباب ! تشریف می آورند  
 بی اراده داخل شدم ، در اطاق پشت سر من بسته  
 شد . احساس ترس کردم ، یعنی چه !؟ دختریکه تا چند  
 ماه پیش دور از هر آلالشی بدبیرستان میرفت ، دچار  
 چه سرنوشت عجیبی شده ؟ اطاق خواب مجللی بنظر  
 میرسید و از يك مرد تنها و مجرد بعید بود که چنان  
 اطاقی را آراسته باشد ! گوشه اطاق يك ميز توالت  
 - از نوع مرغوب و گرانبها - بچشم میخورد . بی اراده  
 تا جلوی ميز توالت رفته و لحظه ای چند به قیافه و  
 اندام خود خیره شدم . بجز رنگ پریدگی مختصریکه  
 بر وجاهتم افزوده بود چیزیکه دلالت بر اعتیاد نماید  
 بچشم نمیخورد . به نحوه برخورد با ارباب فکر میکردم  
 دلهره و تشویش مبهمی بر وجودم حاکم شده بود :

صدای زنگ ساعت دیواری یازده ضربه پی در پی  
 و یکنواخت را اعلام کرد که در فضای ساکت اطاق  
 طنین میانداخت . آخرین ضربه با صدای باز شدن در توأم  
 گشت .

بی اراده به تازہ وارد نگریستم. مردی بود لاغر اندام که ربدو شامبری ابریشمین بتن داشت و در حالیکه دستهایش را بکمرش زده بود. بین دو لنگه در ایستاده و با نگاهی نافذ (و در عین حال خریدارانه) بمن مینگریست. موهای اطراف شقیقه اش نشان میداد که از مرز پنجاه سالگی هم گذشته ولی با وجود این هنوز برق هوس از دیدگانش زبانه میکشید و دلی زیبا پسند داشت.

پس از مکث کوتاهی که در بدو ورود نشان داد وارد شده و در حالیکه در اطاق را می بست خیلی آمرانه محطاب بمن گفت :

خیلی زود بمن و محیط اطرافت عادت خواهی کرد و در حالیکه با انگشت یخچال لیموئی رنگی را که گوشه اطاق قرار داشت نشانم میداد. ادامه داد :

برو برام مشروب بیار، خوشگل تازہ کار :  
بدون آنکه سخنی گفته باشم يك پتر مشروب و

مقداری غذای سرد از یخچال بیرون آورده و در مقابلش

گذاشتم . لیوان اول را بمن داد و بدنبال آن هر دو مشغول نوشیدن شدیم : حالت بهت زدگی من از میان رفت . ارباب ! مرد مقتدریکه در رأس يك سازمان قاچاق به صدها نفر حکومت میکرد در مقابلم چون بره‌ای دست آموز مطیع بود :

هنگامیکه سرش کاملا گرم شد با يك حرکت ناگهانی دست به پیش‌گریبان من انداخته و با يك تکان پیراهنی را که بتن داشتم از هم‌دریده و آنگاه قهقهه‌زنان مرا در آغوش کشید. شاید اگر صدای زنگ تلفن مزاحم نمیشد او نیز با من همبستر میگردید .

ملامتم نکنید از اینکه بی تفاوت درباره این مسئله مهم (عفاف خودم) صحبت میکنم . (ولی باید توجه داشته باشید که اولین قدم انحراف در زندگی مهم است و من خیلی بسهولت این قدم را برداشته بودم ! ) ارباب همانطور که مرا در آغوش داشت گوشی تلفن را برداشته و با لحنی تشدد آمیزی گفت :

چه خبر شده، چرا این وقت شب را برای مزاحمت  
انتخاب کرده‌اید؟

صدائی مضطرب از آنطرف سیم تلفن بگوش رسید که  
میگفت: قربان فرشید را دستگیر کرده‌اند.

.... - چرا به چه عنوان!؟

- در اتومبیلش يك كیو جنس حمل میکرده.

- کدوم کلانتری بردندش

نمیدونم قربان.

ارباب گوشی را روی تلفن گذاشته و بدون توجه

بمن ازجا برخاست، سیگاری آتش زده و گفت:

بیچاره پسرک. زندگیش تمام شد. از بین رفت:

یکمرتبه نگاهی بمن انداخته و گفت: یاالله هرچه زودتر

لباست را بپوش و ازاین خانه برو، چه هر لحظه امکان

دارد از طرف پلیس محاصره شویم.

چند لحظه بعد در حالیکه يك پالتو روی پیراهن

پاره‌ام می‌پوشیدم همراه ارباب از آن خانه خارج شدم

مرا سر خیابان پیاده کرد و در حالیکه يك بسته اسکناس  
بطرفم میانداخت گفت : گمشو فاحشه شوم .  
بدون آنکه ناراحت کردم پول را از زمین برداشته  
و براه افتادم. حقیقت داشت من با يك فاحشه خیابانی  
هیچ تفاوتی نداشتم. هر دو خود فروش بودیم و من جز  
جسم خودم ، خیلی چیزهای دیگر را نیز فروخته بودم .  
شرفم را ، آبرویم را و حتی روح خود را به مفت باخته  
بودم .

## فصل هفتم

سوار تاکسی شدم و آدرس منزل شوکت خانم را دادم. احتیاج شدیدی به هروئین داشتم و در آن ساعت بجز آن خانه (درکه - خیابان سعادت) امیدی برایم باقی نمانده بود. راننده تاکسی پس از آنکه نگاه مشکوکی به من انداخت پا را بروی پدال گاز فشرد.

با همه مستی و حتی خماری هروئین، بوی تند الکل را از تنفس راننده تشخیص دادم. ولی مست بودن راننده برای من اهمیتی نداشت: چون خود منم منزل ارباب (دمی بخمره) زده بودم.

راننده هر لحظه بر سرعت ماشین میافزود و ربع ساعت نگذشته بود که نزدیک خانه شوکت خانم رسید.

يك پاسبان انیفورم پوش جلوی در خانه ایستاده بود . با دیدن این منظره همه چیز را حدس زدم :

پلیس شوکت خانم و پری را نیز تحت نظر داشت .

براننده تاکسی گفتم : بدون اینکه توقف کنید یکسره از

این خیابان خارج شوید . نیم نگاهی بمن انداخته و در

حالی که . لبخند کریهی بلب داشت گفت :

ای بچشم ! و آنگاه با سرعتی جنون آمیز از مقابل آن

خانه گذشت . متوجه منظور وی نشدم احتیاجم به (گرد

سفید) پیش از آن بود که بفهمم منظور راننده چیست

احساس میکردم بتدریج از تعداد ساختمان ها کاسته میشود

و هرچه جلو تر میرویم خیابان خلوت تر میگردد . در حالی که

سعی میکردم خونسردی خود را حفظ کنم گفتم :

فکر میکنم راه را اشتباه آمده اید ؟

لبخندی زده و بالحن مستانه ای پاسخ داد :

این جاده «ونکه» خانم تازه کار ...

عجیب بود . یکشب دوبار این جمله را شنیده

بودم. دفعه اول از ارباب و مرتبه دوم از يك راننده تا کسی!  
 - با لحنی خشک گفتم: اشتباه کرده‌ای من از اونها که  
 تو فکر میکنی نیستم:

راننده در حالیکه ماشین را بکنار جاده می کشید  
 پوزخندی زده و گفت:

نازوادات بخاطر اینه که پلاک ماشینم شخصی نیست  
 و خودم هم کراوات و ادوکلن نردم؟  
 و بدنبال این حرف دست به جیب خود برده و يك  
 اسکناس درشت بیرون کشیده و ادامه داد:

گرونتر میخرم چه اشکالی داره؟ يك مرتبه احساس  
 نفرت کردم. درست مثل طبلی تو خالی شده بودم: خیلی  
 آسان جسمم را بی واسطه از خودم میخریدند. سرعت  
 دستگیره را پیچانده و از در ماشین بیرون پریدم و برخلاف  
 جهتی که آمده بودیم بدویدن پرداختم. راننده در حالیکه  
 فحش می داد بدنبالم شروع بدویدن کرد. نور چراغ  
 يك ماشین باعث امیدواریم شد. با صدای بلند فریاد

کشیدم ، ولی ماشین باهستگی از کنارم گذشت : در حالیکه صدای قهقهه خنده چند زن هرجائی از داخل آن بگوش میرسید. نفسم به شماره افتاده بود . سرم گیج میرفت و گوش‌هایم سوت میکشید . ولی من همچنان میدویدم و خودم نیز نمی‌دانستم چرا میگریزم . مسئله دفاع از ناموسم نبود ! ( چه آنرا خیلی آسان بخشیده بودم . ) پس چه بود ؟ خودم نیز نمی‌دانستم .

بهر حال مایل بودم از چنگال آن مرد مست بگریزم . ناگهان پایم به سنگی گرفت و بروی زمین در غلطیدم . راننده بمن رسید و بایک حرکت پالتویم را از تنم خارج ساخت : قدرت مقاومت در من نبود . با دیدن پیراهن پاره‌ام گفتم : عجب ! معنی نجابت رو هم فهمیدیم . لابد هنوز آفتاب هم تن لخت تو رو ندیده ؟ و بدنبال این حرف لبهای خودش را بصورت چسبانده و وحشیانه به بوسیدنم پرداخت نور چراغ يك ماشین باز امیدوارم ساخت . نا امیدانه فریادی کشیدم : هنوز فریادم در دل

سپاهی شب محو نشده بود که ماشین ایستاد. راننده تا کسی با عصبانیت از کنار من برخاست و با دیدن مرد وحشت زده گفت : عجب... هاشم غزلخونه... ای به خشکی شانس...! و سپس زیر لب غریبه و ادامه داد:

لعنت بر شیطان... و سرعت پا به فرار گذاشت. لحظه‌ای بعد صدای روشن شدن موتور ماشینش بگوش رسید و بعد از آن سکوتی عمیق اطرافم را فرا گرفت. گوئی که یکدست نامرئی و نیرومند کسی را بکمک من فرستاده بود....!

مردی که (هاشم) بکمک من آمده بود. در حالیکه زیر بازویم را میگرفت مرا بسمت ماشین خودش برد.

هنگامیکه در روشنائی چراغ ماشین به قیافه‌ام نگریست برای لحظه‌ای مبهوت ماند و سپس ماشین را روشن کرده و بدون آنکه با من حرفی بزند دور زده و بسمت شهر پراه افتاد

رادیوی ماشین باز بود. خواننده‌ایی با صدای

گرمش به دل سکوت چنگک میزد .

مرا نفریبی ، مرا نفریبی بی اختیار بیاد اولین ملاقاتم  
با فرشید افتادم .

آنقدر ناراحت بودم که نمی فهمیدم هاشم غزلخون مرا بکدام  
سمت می برد همین اندازه میدانستم که در پناه وی امان  
دارم . با ترمز ناگهانی ماشین بخود آمدم .

درست سر کوچی خودمان بودیم . خجالت  
می کشیدم از او تشکر کنم و یا بصورتش بنگرم . در  
حالی که شرم آگین سرم را پائین افکنده بودم . از ماشین  
پیاده شدم و مستقیماً بطرف منزلمان رفتم . هنگامیکه  
جلوی در خانه رسیدم به سر کوچی نگاه کردم هاشم هنوز  
ایستاده بود . میخواست از رفتن من بخانه مطمئن شود  
تا بدنبال کارش برود .

کلید را بداخل قفل در انداخته . آرام و بدون صدا وارد  
خانه شدم . ساعت از نیمه شب گذشته بود . برای آنکه  
مزاحم خواب مادرم نشوم ، پاورچین پاورچین بطرف  
اطاق خواب می رفتم . به ناگاه صدای راز و نیاز عاشقانه ای

از اطاق مادرم که در سمت چپ راهرو قرار داشت  
 توجه‌ام را بخود جلب کرد. آهسته بطرف صدا پیش رفتم.  
 از جا کلیدی بدرون اطاق نگریستم. منظره‌ای بس فجیع  
 و شرم‌آور از نظرم گذشت سخت مات و مبهوت ماندم.  
 مادرم لخت در آغوش بقال سر کوجه خوابیده  
 بود و صدای خنده‌شان فضای اطاق را پر کرده بود.  
 بی‌اختیار بیاد آوردم شبهائیکه مادرم مرا بخانه  
 آذر ویا دیگران میفرستاد چگونه آنها را سپری میکرد  
 علت اینکه هیچ وقت بقال سرگذر در مقابل خورده  
 فرمایش‌های مادرم مخالفت نمیکرد برایم روشن شد.  
 درحقیقت مادرم باقربانی کردن من برای خودش  
 لذت می‌خرید و از زندگی نکبت بارش لذت می‌برد  
 خیلی آرام به آشپزخانه رفتم و کاردی بزرگ و نوک  
 تیر برداشتم و بدون اندکی تردید با قدمهایی مصمم به  
 اطاق مادرم بازگشتم. از پشت سر کارد را تادسته به قلب  
 مردیکه جای پدرم را گرفته بود فرو بردم و با سرعت کارد  
 را بیرون کشیده و قلب سیاه مادرم را هدف قرار دادم.

آنها عطر گناه را به قیمت زندگی خویش می خریدند  
و بهای ارزانی نبود!

خون، بستر آلوده آنها را شست و از بار خجالت  
آنها کاست سرعت از اطاق خارج شدم و چلت در را  
از خارج انداختم.

صبحن حیاط از همسایه ها پر شده بود ولی من اجازه ندادم  
کسی بکمک مادرم و معشوقه اش برود. آنقدر جلوی  
اطاق با کاردخون آلودم ایستادم تا افسر کشیک بدستهایم  
دست بند زد و سپس پیکر مجروح مادرم و آن مردک را از  
اطاق بیرون کشیدند

مرد بقال مرده بود و مادرم نیز تا رسیدن به  
بیمارستان در اثر شدت جراحات وارده جان سپرد.  
در حالیکه سعی میکردم ناراحتش نکنم پرسیدم:  
راستی ارباب چه شد؟

برق مبهمی در دیدگان خوش رنگش درخشیده  
و گفت :

روزنامه‌ها جریان وی را مفصل نوشتند . ارباب  
هنگام فرار از (پنجه قانون) ماشینش در جاده هراز بعلت  
سرعت زیاد واژگون شده او و راننده اتومبیل در دم  
جانسپردند .

حرفش را بریده و پرسیدم :

شوکت خانم و پری چه بسرشون اومد؟

پوزخندی زده و گفت :

زندونی وهم بند من شدند. و هاشم گاهی اوقات بدیدنم  
میآد و برام میوه و شیرینی میاره اونها هم میخورند ....  
صحبت دخترک (مهری) به پایان رسیده بود ، که  
(افسر کشیک زندان) بداخل اطاق ملاقات آمده و  
گفت :

آقای خبر نگار ، وقت ملاقات تمام شد :

و من در حالیکه بغض گلویم را میفشرد آخرین

برگ یادداشتم را بسته و پس از يك خدا حافظی غم انگیز

بطرف دفتر محل کارم براه افتادم .

پایان

زیر چاپ

# خود آموز عکاسی رامین

تألیف : مهندس مهدی مهرپویان

---

## محبت

اثر : رابیندرانات تاگور

ترجمہ : محمد کما

از زحمات بی دریغ دوست پراج خود  
آقای مهندس مهدی مهرپویان  
نهایت تشکر را دارم

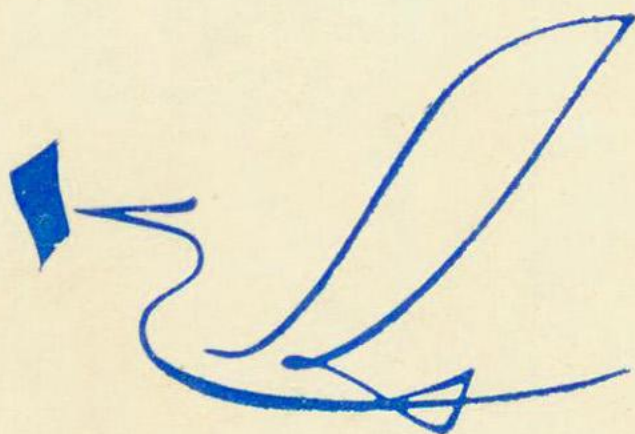
ناشر

# کتاب شهر مرموز

---

نوشته: سعید وزیری

از طرف این مؤسسه چاپ و منتشر شد



## انتشارات رامین

---

تهران - خیابان نواب چهارراه رضائی ساختمان عکاسی پاریس

---

بها ۲۰ ریال